

از خوشحالی سر از پا نمی شناخت، بالاخره توانسته بود خودش را به همه ثابت کند. او در دانشگاه، آن هم یک رشته خوب ولی با هزینه بالا قبول شده بود. تک دختر خانواده بود.

دار و ندار پدرش یک ماشین پیکان بود که با آن مسافر کشی می کرد و خرج خانواده را در می آورد. برای رفتن دانشگاه خیلی به پدرش اصرار کرد؛ تا اینکه یک شب پدر به خانه آمد و بهترین خبر زندگیش را به او داد و گفت: پول ثبت نام دانشگاه را جور کرده و قرار است فردا ماشینش را بفروشد و در یک کار تجاری با یکی از دوستانش شریک شود.

از فردای آن روز احساس می کرد در آسمانها پرواز می کند، از اینکه می تواند پیش دخترهای فامیل پز دانشگاه رفتن را بدهد قند تو دلش آب می شد.

غروب پنجشنبه راه افتاد طرف امامزاده شهرشان تا نذرش را ادا کند.

در حرم توجهش به دستفروش ها جلب شد. فکر کرد یک روسری برای خودش بخرد، رفت طرف یکی از دستفروش ها که داشت روسری می فروخت. احساس کرد چقدر قیافه آن دستفروش برایش آشناست. نزدیکتر که رفت دیگر شکش به یقین مبدل شد. آن دستفروش پدر خودش بود که مثلاً مشغول به تجارت بود.